

به نام یگانه هنرمند

نمایش رادیویی:

مدائن رویا

با نگاهی به قصه ای کوتاه از: نادر ابراهیمی

نویسنده: ایوب آفاخانی

آدمها:

مصاها: جوان

سائل: پير

حلیمه: پير

سیف: جوان

کنار کلبهء چوبین مصابا...از فاصله دور صدای جریان آب رودی در آن حوالی به گوش می رسد.و صدای قدم هایی که بر زمین نا هموار آن حوالی فشرده می شود و به کلبه نزدیک تر می گردد و بالاخره متوقف می شود.

مصابا! مصابا! در کلبه ای؟ منم سائل پیر.

صدای گشودن در کلبه...مصبا بیرون می آید...

مصابا سلام بر تو سائل پیر! قدوم خود را بر زمین سخت آزرده ساختی و به این جا آمدی.... این سعادت من است یا محبت تو؟خسته نباشی... آیا کاری هست که به انجام رسانیدنش از سوی من تو را خوشنود سازد؟

مصابا، خستگی راه را به جان خودم خریدم تا ببینمت! گوشهای پیرم زمزمه هایی می شنوند که راست مباد!

مصابا چه زمزمه هایی ست که شنیدنشان تو را می آزارد؟!

سائل به چه کار بودی؟

مصابا بار سفر می بستم!

سائل (صدایش را بلند می کند) پس حقیقت دارد، مصابا هنوز نشان زخم تازیانه های نگهبانان بر تنت مانده! هفت بار تا کنون به گمنامی گریخته ای و هر بار در بند نگهبانان گرفتار آمده ای و زخم تازیانه هاشان به جان خریده ای.... بار دیگر؟! برای چه؟

مصابا آه....سائل! اینهمه راه آمدی که از من بار دیگر، «قصه هزار بار گفته» بشنوی؟

سائل می خواهم بشنوم و تو نیک می دانی برای چه!

مصابا اما من کوله باری را که بسته ام، نخواهم گشود....این را بدان!

سائل هنوز، چون سنگ خارا سخت! نمی دانم تو را با چه گلی سرشته اند که بدین پایه نافرمانی.

مصابا (با کنایه) پیشترها، تو به من فرمان نمی دادی سائل. رهنمونم می شدی!

سائل «حال» فرزند حلالزادهء همان «پیشتر» است که از آن سخن می رانی! اگر پیشتر اندکی از تو حرف شنوی دیده بودم، حتی اندکی، حال اینچنین با تو صدای بلند سخن نمی گفتم که خودت نیک می دانی، گوش شنوا حتی نجوایی را نیز می شنود!

- مصا‍با (معترض) تا کنون هیچ پندی از تو نشنیده ام؟!
- سائل پندی که به کار زندگی خودت و مادرت می آید، نه!
- مصا‍با (سعی در اتمام بحث دارد) بیش از این مجال نیست سائل! بار بسیار دارم و باید آماده شوم.
- سائل (زیر لب) می دانم که دوباره خواهی رفت! (بلند) بار بسیار، سنگی ست برای راهت! بارت را کمتر کن و مجال مرا بیش! سخنی دارم!
- مصا‍با (پس از لحظاتی مکث و تردید) بگو!
- سائل مادرت بسیار پریشان خاطر است. او از من خواسته که با تو سخنی بگویم که تو را از رفتن باز دارد... اما خود مانده ام که چه سخنی در وجود تو، تا بدان پایه کارگر است که تو را از عزمی اینچنین باز دارد! اما مصا‍با کاش دلریشی مادر، نمی خواستی.
- مصا‍با دلریشی مادر، بسیار قدیمی ست....مخواه که آنرا به من نسبت دهی! مادر دلریش مرگ پدر است. از همان سالیان تا هنوز و همیشه! تو نیز این را خوب می دانی سائل!
- سائل می دانم، اما او شوی خویش را از کف داده و اینک تنها تو را دارد، و تو اینچنین می خواهی او را از داشتن فرزند نیز محروم کنی!
- مصا‍با (تک خندی می زند از سر تمسخر) فرزندی که پیکر در این خاک دارد و روح در خاکی دیگر! چنین فرزندی به چه کار می آید؟! می دانی که از فکر دیار «گاجرات»، قرار و هوش از کف داده ام!
- سائل گاجرات...گاجرات... و این بار هشتم است! آخر این گاجرات چه دارد که دیار خودت «حائرات» ندارد؟!
- مصا‍با بار ها گفته ام و تو هنوز هم می خواهی که دوباره بگویم!
- سائل آری می خواهم باز هم بشنوم، و اگر دوباره بازگردی و برای نهمین بار عزم رفتن کنی.دیگر بار از تو خواهم خواست که باز گویی!
- لحظاتی هر دو سکوت می کنند.
- مصا‍با (آرام) آنزمان که پدرم را مردان غریبی که سوار بر اسب از «حائرات» گذر می کردند، به خاطر زبان بی پروایش که آنان را آزرده بود کشتند.من و مادرم تنها ماندیم تا به امروز...مادرم حلیمه از آنزمان تا حال، هر غریبی می بیند، بر خود می لرزد. هر سواری

می بیند گمان می برد که به کشتن عزیزی آمده است. ما هر دو از اینکه «حائرات» محل گذر هزاران غریبه ی سوار و پیاده است، آزرده بودیم و هستیم. چه بسیار شبهایی که مادرم مرا در آغوش خویش با قصه های شیرین دیاری به نام «گاجرات» به دست خواب سپرد. او به من می گفت که مردم «گاجرات» از شر هر غریبی در امانند. هیچ غریبه ای به هیچ بهانه ای از آنجا نمی گذرد، مگر آشنایان و قوم و خویش آن مردمان؛ هیچ گذری برای غریبی که کشنده ی عزیزی باشد وجود ندارد! به من می گفت که اگر کسی به آنجا برود و بتواند خود را آشنا بنمایاند، بی گمان در کنار مردم «گاجرات» طعم خوش بختی را خواهد چشید. او بسیار شبها طعم شیرین «گاجرات» را در کام من می دواند و من با رویای این مدینهء بسیار دور بود که به خواب می رفتم... از آن سالها تا حال... تا حال که هنوز هم بسیارند غریبه های سوار و پیاده ای که آرامش را بر مردمان «حائرات» تباہ کرده اند.... (تک خندی از سر تمسخر می زند). حال حلیمه تو را فرستاده که تصمیم مرا برگردانی، تصمیمی که خود زاده همان قصه های شیرین اوست! نه... نه... سائل! بودن و زیستن در این خاک، خاکی که پدرم را بی رحمانه به کام کشید و طعم تلخ یتیمی را از کودکی در کام من نهاد، آن هم تنها از آن رو که هر غریبه ای را بر خود راه می دهد، برای من عذابی سخت دشوار است. بی گمان روزی «گاجرات» مرا خواهند پذیرفت، که آن روز نزدیک تر باد!

سائل (آرام و بزرگووار) مصابا! آیا همین بس نیست، که کلبه ای بسیار دور از گذر غریبه ها و

هیاهوی آنان ساخته ای و اینجا کنار این رود، با مادرت بی دغدغه زندگی می کنی؟

مصابا (بلند و سرکش) یاوه می بافی سائل؟! مگر نه این که من از دیار «حائرات» هستم و از

این مردم؟ چرا باید در گوشه ای دور از آنان زندگی کنم؟ با مادر پیرم..... این پیرزن

دور از مردم زیستن را دوست ندارد.... دور از غریبه ها بودن را می خواهد!

سائل (با خشم) مادرت را بهانه نکن! تو که هفت بار تا کنون به تنهایی گریخته ای!

مصابا (با فریاد) می خواهی پیرزن را با خود ببرم تا تن نحیف او را نیز به دست تازیانه های

نگهبانان بسپارم؟!

سائل به هر حال پس از رفتنت او تنها می ماند.... میان همان غریبه هایی که تو از آنان

گریزانی!

مصا‌با (آرام می گیرد) اگر توانستم تا «گاجرات» بروم و آنجا ساکن شوم، روزی مادرم را خواهم برد!

سائل (آهی می کشد) نمی دانم با تو چگونه می توانم سخن گفت، پدرت بهترین دوست من بود که خدایش بیامرزد....سلامتی تو را بخاطر آرامش روح او می خواهم. سلامتی و آسودگی تو و مادرت حلیمه. روح او را از دوستی من شاد می دارد....

مصا‌با خداوند تو را سلامت دارد سائل، من نیز اگر اکنون قصد گریز دارم، به امید بزرگی و دوستی توست که از تنهایی مادرم، ترسی ندارم، که می دانم مادرم در کنار تو و دخترت هرگز تنها نیست!

سائل اما جوان! بدان که رویای گریختن به مدینه ای مطلوب، فرزند ناتوانی است و تمام مدائن فرزند انسانها! (آهی از سر تأسف) به کجا خواهی گریخت که خاک تو نباشد و تو را بی تحقیری اطعام کنند؟

مصا‌با (غرق در رویا) به شهری که بر آفتابش غم ابری، نمی نشیند و زمینش آبله گون از سم انسان مردان غریب ست، آنقدر خواهم تاخت که تمام خاک «حائزات» از تنم زدوده شود!

سائل (زیر لب) هه...از کجا که «گاجرات» چنین باشد؟!

مصا‌با سائل....مادر کجاست؟

سائل در خانه من، پیش دخترم....

مصا‌با باید برای خداحافظی بشتابم، اما سائل تو بزرگ قومی و امین ما، مبادا که راز گریز مرا با کسی در میان بگذاری که نگاهبانان بی رحم دروازه های شهر که راه خروج بر «حائزاتیان» می بندند، در چهار گوشه این شهر، گوشههایی تیز و کمین کرده دارند!

سائل دل پریشان مدار! خداوند به همراهت!

مصا‌با باید به دیدن مادر، بشتابم!

موزیک اوج می گیرد....در فروکش در گوشه ای دور از هیاهوی غریبه ها، خدا حافظی مصا‌با و مادر را داریم....

حلیمه (غمگین و بغض آلود) تنت از تازیانه های بی رحم دروازه بانان دور باد پسر!

مصا‌با این بار تن به تازیانه نخواهم سپرد مادر! دل آشوب مدار!

حلیمه

ای مصابا تن به سلامت بادت! می دانم که از گاجرات پیامی نیاورند و به سوی گاجرات پیامی نبرد. مباد که تا در خاک موطن خود می رانی با کسی مقصد خویش سخن بگویی، که خودت نیک می دانی اگر نگهبانان بدانند که به گاجرات می روی تا هرگز بازنگردی، تو را شلاق خواهند زد. آنسان که پیش از این! و درد تن تو، عذاب روح من است و مبادا که در گاجرات نیز کسی را از زادگاه خود باخبر گردانی، زیرا که آنجا نیز غریبه ها را با خفت به سوی دیار خویش می رانند. مگذار که غریبه بدانندت و البته بسیار دشوار است که خود را بر آنان آشنا بنمایی، چرا که آنان اغلب یکدیگر را می شناسند.

مصابا

هراس به خود راه مده مادر! اما گمان نمی برم که آنان غریبه ای عاشق خاک گاجرات را نیز از خود برانند.

حلیمه

با این حال زادگاه و غریبگی ت را بر آنان منما، که زخم تنت از تازیانه های نگهبانان هنوز چرکین و درد آلود است. همه روز در شکاف میان کوهها و زیر سنگها پنهان شو و شبها تیز بران. شاید که من نیز از توفیق تو، شادمان شوم.

مصابا

چنین باد مادرم!

حلیمه

خداوند یارت باد!

مصابا

خدا حافظ مادر!

صدای مصابا که سوار بر اسبش می شود و راهی می گردد... در میان سم ضربه های اسبش که دور می شود؛ موزیک اوج می گیرد... در فروکش صدای سم اسب مصابا که با صدای جیرجیرکها به نشانه ی شب دشت، آمیخته است... مصابا خسته و با خود زمزمه می کند...

مصابا

چه شب سنگینی میهمان این دشت است! سنگینی این شب و خستگی راه طاقتم را بریده... آخ... اگر درد پاهایم امان می داد، بیشتر می راندم... شکر بی کران خدا را که تا کنون هیچ بنی آدمی مرا در این کوره راه ندیده است... آه... گاجرات... گاجرات... دور مباد آنروزی که خاک مهربان و آرامبخش گاجرات را در آغوش کشم و رنج همیشگی زخمهای تازیانه ها را به باد فراموشی بسپارم، رنج سالیان دور، زیستن در آن محبس حائرات... آه... دیگر کم کم دارد سپیده می زند... باید زودتر جایی بیابم تا شبی

دیگر بیاسایم... طول روز را راندن بی احتیاطی است... آ... آری... آن سنگ... آن سنگ بزرگ مناسب است... بروم... بروم و پنهان شوم... تا شبی دیگر...

لحظاتی صدای سم اسب مصابا که به طرف سنگ می رود... سپس موزیک... و بعد بیرون خانه سائل پیر، حلیمه در مرز صبح، بیرون کلبه نشسته است... صدای در کلبه شنیده می شود و سائل پیر بیرون می آید.

(متعجب) حلیمه... خواهرم، بیرون نشسته ای؟ نکند که کلبهء حقیر من آرامش شب را برای خوابی راحت از تو ربوده است!

نه برادر! بزرگواری تو، آرامش زندگی را برای ما، به ارمغان آورده است... از آن زمان تا حال... اندیشهء مصابا، خواب راحت را از چشمان خسته م ربود، اکنون کجاست سائل؟ مبادا در بند نگهبانان باشد و تنش آماج زهر تازیانه ها؟ مبادا که جانوری، درنده ای، آسیبش زند؟

(با ته خندی آرام) امان از بی قراری دل مادران! بر خیز خواهر... بر خیز و دمی درون کلبه بیاسا... تا صبح چیزی نمانده... خداوند نگهدار مصابا باشد، در هر جا و هر زمان... برخیز... چنین باد...

صدای حلیمه که بر می خیزد و به درون می رود... لحظاتی سائل بیرون کلبه در سکوت می ایستد و سپس با خود می گوید:

(آرام) آه... مباد که روزی بی فرزندی این زن را ببینم! آه... مصابا... مصابا... تا صبح چیزی نمانده... بهتر است بازگردم... هر چه خواست خدا باشد...

صدای قدمهای سائل که به درون کلبه می رود و در را می بندد... موزیک... سپس شبی دیگر اما طوفانی، صدای باد... صدای مصابا و اسب خسته اش را گرفتار آمده میان طوفان دشت و بی رحمی باد، داریم.

(در میان زوزه های بی رحم باد، فریاد می کشد) آه... خداوندا... این چه مصیبتی ست که گرفتارش شده م! آخ... آرام باش حیوان! (اسب شیهه می کشد)... آرام باش حیوان! گویی شب رستاخیز است... هیچ سر پناهی نیست که من خسته را از این طوفان برهاند؟ آهای... (اسب شیهه دیگری می کشد) هو... ی... آرام... آرام...

اسب شیهه دیگری می کشد و این بار صدای افتادن مصابا را از اسب داریم...

سائل

حلیمه

سائل

مصابا

مصا‌با آخ...آی حیوان سرکش! بسیار خوب...بسیار خوب...فقط تا پشت آن سنگ
بیا...بیا...بیا... بیا حیوان! تا آنجا گامی بیش نمانده...بیا...

صدای پاهای اسب، در میان زوزه های باد، سرکشی اسب را برای ما یاد آور می
شود... و صدای تقلای جانکاه مصا‌با...

مصا‌با تنها گامی دیگر... بیا...تا کنار آن تخته سنگ بزرگ...بیا...بیا حیوان...سرکشی
نکن...بیا... آهان...این طرف....

مصا‌با با اسب به کنار تخته سنگ می رسد و پشت آن می پیچد...صدای باد کم می شود.
کمی این طرف تر...همین کنار بایست...بایست که باد وحشی امشب، امان از من و
تو ب... (ناگهان حرفش را قطع می کند...گویی چیزی دیده است) این خیمه چیست؟
وسط این دشت بی کران؟ کنار این سنگ...آرام باش حیوان...شاید که دشمنی باشد و
چهار گوشهء تن مرا میهمان تازیانه و تیر کند...آرام...آرام باش تا نزدیکتر برویم....

صدای گامهای مصا‌با و اسبش که به خیمه نزدیک می شوند

مصا‌با (آرام) بین چگونه خیمه را از هجوم باد در امان نگه داشته است...همه جای آنرا
پوشانده! این خیمه از آن کیست؟ نکند از آن مرزبانی باشد! آرام حیوان....

ناگهان اسب مصا‌با شیهه بلند می کشد...
(با فریادی آمیخته با ترس) آرام باش حیوان!

مصا‌با

صدای فریاد مرد درون خیمه - سیف - شنیده می شود که پوشش روی خیمه را کنار
می زند و بیرون می دود...

سیف (فریاد) کیست؟ هر که هستی بدان من سلاح دارم و هیچ ترحم نمی شناسم!
مصا‌با (ترسیده و مقطع) ای مرد..اندکی...اندکی صبرکن! من با خودم سلاحی نمی برم و در
تمام...تمام وجود من آنچنان جرمی نمی توان یافت که مرگ، سزای آن
باشد...مرا...مرا بگذار که بگذرم!

سیف اگر خواستی که بگذری، چه حاجت به سرک کشیدن بود؟! آن هم این طور محتاطانه! مرزبانی؟ مرزهای کجا را پاس می داری؟

مصاها (متعجب) من.... من گمان بیهوده بردم که تو مرزبانی! با این سلاح و اینچنین بی رحم!

سیف (بر آشفته) می خواهی بی رحمی نشانت دهم، زبان دراز؟

مصاها چرا بر می آشویی؟... من قصد جسارت نداشتم... این باد بی رحم، با این زوزه های گوشخراشش و این آشوب رستاخیز وار، اسبم را بی قرار کرده و خودم را درمانده.... در جستجوی سرپناهی بودم، در امان از باد سرکش دشت! پشت این سنگها خزیدیم که خیمهء تو را دیدم.... همین! نه بیش و نه کم!

سیف (آرام گرفته و نرم) در سوی چشمانت نا راستی نمی بینم، اگر چنین است، خیمهء من به اندازهء تو جای دارد که میهمان امشبم باشی!

مصاها (با تعجب) م.... م.... میهمان؟!

سیف آری... رهگذر... میهمان من باش! تندی سخنانم می دانی که از احتیاط است. من در این دشت، میان طوفان، چون خودت تنهایم و احتیاط شرط زنده ماندن است. به درون بیا....

مصاها اما.... اما.... اسبم!

سیف اسبت را میان آن دو تخته سنگ، آنطرف، محکم ببند.... اسب من هم آنجاست. اگر بی احتیاطی کنی صبح، بدون اسب باید خود را به مقصد برسانی...

مصاها سپاسگزارم.... راستی نامت را نگفتی!

سیف نام من.... حال برای این ها فرصت بسیار است.... بشتاب!

مصاها هم اینک.... هم اینک خواهیم آمد.... بیا.... بیا حیوان...

صدای پای سیف که داخل خیمه می شود و صدای پای مصاها و اسبش که دور می شوند.... و صدای باد که همچنان حکمران دشت است.

موزیک اوج می گیرد.... در فروکش درون خیمه را داریم. صدای باد بسیار ضعیف به گوش می رسد و مصاها و سیف درون خیمه در حال صحبتند.

سیف (آرام و کنجکاو) ای رهگذر، با من بگو با این کوله بار درویشی، به کجا می رفتی؟

مصاها (ظفره می رود).....چه اهمیت دارد که مقصد میهمان امشب را بدانی؟!

سیف چرا پنهان می داری؟

مصاها

سیف (ناگهان-گویی به چیزی پی برده) ای مرد! شاید که تو از سرزمینی گریخته ای و به دیاری دیگر می روی!

مصاها (ترسیده)نه...نه چنین نیست.می خواهی بروم؟ شاید مزاحم آرامش شبانه ت شدم...بگذار خیمه ت را ترک گویم!

سیف نه...نه رهگذر! بنشین! کجا؟! چرا هراس به خود راه می دهی؟ حتی جامهء من نیز به نگاهبانان نمی ماند! اگر اسلحه دارم تنها از احتیاط است، وگرنه بدان که نگاهبان هیچ مرزی نیستیم. من مسافر آسوده باش!

مصاها آخر قصه من، برای تو چه خواهد داشت؟ اگر مجبورم کنی، ای صاحب خیمه، فراموش نکن که دروازه های دروغ همیشه باز است.

سیف من مجبورم نمی کنم! تو میهمان منی و میهمان را خوشتر می دارم که راحت و آسوده بگذارم. تنها از سر کنجکاو است که می پرسم. می توانی هیچ نگویی!

مصاها (پس از لحظاتی سکوت-با تردید و معترض) ای صاحب خیمه...تو هنوز حتی نام خود بر من آشکار نساختی و اینچنین مشتاق شنیدن داستانی هستی که از لحظهء عزیمت در این دشت، بر هیچ جاننداری بازگو نکرده م....

سیف آه...پس تو این گونه دانه های تردید بر دل خود پاشیدی! نام «سیف» فرزند گجران است. حال آسوده تر باش.

مصاها شنیدم که گفتی مسافری، تو که سلاحی این چنین آخته داری و خیمه ای این چنین استوار؛ تو بگو که مسافر کدام مقصدی ای سیف!

سیف (تک خندی می زند) سلاحی آخته و خیمه ای استوار! ای کاش می توانستم راز خویش با تو بازگویم تا بدانی در برابر آنچه دشمن می دانش، این دو چیز بسیار حقیر و پست است! (لحظه ای سکوت می کند-ناگهان تند ادامه می دهد) با من از حقیقت بگو ای غریبه! نکند که مرزبانی!

مصا‍با (متعجب) مرزبان! با این همه عجز؟!
سیف (دوباره آرام می شود) مرا ببخش برادر! از بیم و احتیاط است که گاه چنین آشفته می شوم.
مصا‍با پس تو نیز از مرزبان در هراسی.
سیف آری... نام تو چیست؟
مصا‍با مصا‍با!
سیف (تکرار می کند) مصا‍با! آه.... ای برادر... بگذار به حرمت نان و نمک این سفرهء حقیر، تو را میهمان دردها خود کنم.... همهء روزگار من به تباهی تمام بود. در سرزمینی که می زیستم! (آهی می کشد) ای مصا‍با! انسان با خاطراتش چه تلخ می آمیزد! آن روزگار کودکی که داشتم و آن گوسفندان استخوانی که در زمین بایر شهر چرا می کردند... آن زندانیهای تاریک و نمود بی شمار که به بهانه های مختلف مردم دیار را راهی آن می کردند و شب و روز را به تاریکی رقم می زدند... آن عابران جامه چرکین و دل چرکین شهر من و آن کودکان گرما زدهء آواره که کسی نامی از پدر و مادرشان نمی دانست... آن نژاد خونهای مسموم و آن پیکره های پوسیده بر دار که رهگذران را به یاد کیفرهای سخت می انداخت چوبه های سخت دار... همه جا دل چرکینی و همه جا دشمنانی در جامهء دوست که مسیر زندانیهای سخت شهر را برای تو هموار می کردند... این... این زندگی نبود ای دوست امشب من، توالی لحظه های اَلَم بود... آنگاه نام شهری شنیدم در آنسوی. این دشت که منجی حیات تاریک و پر عذاب من است... شهری پر آفتاب، سر سبز، شهری با مردمان خوب... اینک من مسافر این شهرم... این دیار پاک... مصا‍با! و اگر مرزبانان مرا به بند خود در آورند، بی گمان یکی از آن چوبه های جاوید دار، پذیرای من خواهد بود...
مصا‍با (متعجب و مشعوف) پس... پس تو نیز چون من از تلخیهای دیاری گریزانی و رو به سوی سر زمین دیگری داری!
سیف تو؟! تو نیز این چینی؟
مصا‍با آری برادرم... سیف! اگر پیشتر زبان نگشودم از درد ناگریز زخمهای تنم بود که از تازیانه های مرزبانان هنوز چرکین است... می ترسیدم و تو نیز می دانی! ای سیف.

آنچه تو از سرزمینت گفתי مرا به یاد زادگاه خودم و دردهای خودم انداخت. بر پیشانی شهر من گویی عذاب و درد را نگاشته بودند. همهء روزگارم با احساس حقارت در برابر غریبه های پدرکش گذشته است. آری! پدرم را رهگذرانی چند در روزگار کودکی من کشتند و با مصیبت یتیمی بزرگ شدم. آنگاه دیگر در وجود من گریز شادمانی بود و اندیشهء گریز زندگی! هفت بار از شهر خویش گریختم و هفت بار پوستم از بوسه های دردناک تازیانه سوخت! آه سیف! من چگونه تو را در دل این دشت یافتم؟! با من از سرزمینت بیشتر بگو!

سيف اين سرنوشت هاى يكسان، مرا به حيرت وا مى دارد! از من مخواه كه بيشتر بگويم....هر گاه از ديار پر الم خويش سخن مى رانم، عرق سردى بر تنم مى نشيند. چقدر تلخ است چنين زيستى!

مصاها (تک خندی می زند) من از غریبه ها می گریزم و تو از مردم دیارت!

سيف (با تمسخر) مردم! مردم! مردم دیار من با بدبختی یکدیگر به خوشبختی می رسند! گویی اگر همسایه شان گرفتار سیاهچال رندان شود و چوبه های دار، خوشبختی آنان تضمین می شود! تنفس در میان چنین مردمانی بسی سخت تر از عذاب دوزخ است....

مصاها چه روزگار سختی داشتی برادر! هه...و دیار من که به محبسی می ماند گریز ناپذیر! (ناگهان خوشحال و تند) ای سیف! از کجا که ما هر دو مسافر یک دیار نباشیم؟

سيف (می خواهد رشته کلام را عوض کند) آ....ای مصاها! ما هر دو خستهء طوفانیم و فردا راهی بس طولانی در پیش داریم....بیا تا قدری بیاساییم....من که بسیار خسته م! همیجا می خوابم....آخ....تو نیز همیجا قدری بخواب! تا خدا چه خواهد!

مصاها (آرام) هر چه تو بگویی....بسیار خوب....

هر دو در انتظار خواب، سکوت می کنند و صدای باد یکه تاز که از بیرون خیمه به گوش می رسد اختتام حرفها را اعلام می کند....
موزیک...

سپس باز درون خیمه را داریم....صدای باد بیرون قطع شده است...صدای مصاها که قدری تکان می خورد و سیف را مخاطب قرار می دهد....

مصاها
 برادر! سیف! برادر! برخیز! برخیز که در مرز سحریم! بر خیز که اینک آفتاب بر می آید
 و چشم مرزبانان تا دوردستها را در می نوردد. برخیز!
 سیف
 آه....سحر شد؟! گویی طوفان تمام شده است....
 مصاها
 آری...طوفان نیز تمام شده است...برخیز تا بار سفر بر اسبها بگذاریم!(پس از چند
 لحظه مکث) سیف! پرسشی دارم.
 سیف
 بگو!
 مصاها
 ای کاش شبی را در خیمه تو صبح نمی کردم...
 سیف
 چرا بدین پایه در غذایی؟ پرسشت را بازگو!
 مصاها
 (ناراحت و پریشان) ای سیف! می خواهم...می دانی....چگونه....خدای من زبانم در
 کام نمی چرخد!
 سیف
 سخن بگو برادر! چرا اینگونه زبانت را به زنجیر کشیده ای؟ مگر این پرسشت چیست
 که آرامش از وجودت گرفته است؟
 مصاها
 گمان می برم که پاسخم نخواهی داد....این است که آرامش از زبانم گرفته است!
 سیف
 (مشکوک) بگو!
 مصاها
 (با تردید و تنه پنه) می دانی....تمام...تمام طول شب، در این اندیشه بودم که تو از
 کدام شهر گریخته ای و کجا مقصد توست؟ ای سیف نام سرزمینت را بامن بگو!
 سیف
 پس این پرسش توست! تو نیز نام سرزمین و مقصدت را بر من آشکار نساختی....
 مصاها
 (تند، سعی در فرار از زیر بار این پرسش می کند)نه...نه سیف! بگذار تنها پند مادر
 پیرم را عزیز بدارم....او از من خواسته که نام زادگاه و نام مقصدم را باهیچ کس باز
 نگویم!
 سیف
 من نیز برادری دارم که هنگام وداع از من چنین خواسته...اما....اما مصاها بدان که
 بیشتر دوست می دارم نام زادگاهم، این مدینهء اندوه و درد را با تو بازگویم و نام
 زادگاه تو را بشنوم.
 مصاها
 من نیز!
 سیف
 پس پند مادرت....

مصا‌با آه ای دوست، ای برادر، دل از چنین سفری در بیم است. مرا آگاه کن! من... من به سوی «گاجرات» می روم!

سیف (متعجب) آه ای بینوا برادر من! مصا‌با! «گاجرات» دیار من است!!

مصا‌با (ناگهان فریادی با ناله درماندگی می کشد) وای! چنین مباد! و «حائرات» دیار من ای سیف، اگر به «حائرات» می روی....

سیف (متعجب فریاد می کشد) «حائرات»؟! آنجا که به محبسی می ماند گریز ناپذیر؟ آنجا که تنت را هفت بار تازیانه زدند؟ وای بر من! چه می شنوم؟! در دیاری که آرزوی دیدنش داشتم، تو را تازیانه زدند و پدرت را کشتند!؟

مصا‌با (آرام و محزون) و آن دیار پر از سیاهچال و زندان، پر از چوبه های دار، همان «گاجرات» رویاهای من است؟! لعنت بر آن قصه هایی که گاجرات پر الم تلخ را مدینهء رویاهای پوچ من گرداند....

سیف و «حائرات» بایر سرد را نجاتبخش دردهای من.... دریغ مصا‌با...دیگر پای راندم نیست! چگونه باقی دشت را تیز برانم که مرزهای رویایی مرا آشتی و خوابهای شیرینم را پریشان ساختی....

مصا‌با زخم های تنم اینک بیشتر می سوزند، گاجراتی که برای آن تازیانه خوردم و سوختم، خود پر از زندان و تازیانه است....

سیف (آرام و در خود) به کجا می توان گریخت؟

موزیک....

در فروکش، صدای سم اسبهای مصا‌با را می شنویم که به خیمهء سیف نزدیک می شود.... مصا‌با بر آن سوار است...

مصا‌با هنوز سر در گریبان نشسته ای سیف؟! برخیز برادر! برخیز تا بار سفر بر اسب ها بگذاریم!

سیف (با تمسخر) هه! سفر! کدام سفر؟ دیگر مقصدی نمانده!

مصا‌با
چرا! من به سوی «حائرات» خواهم رانند... آری من باز خواهم گشت... آنجا مادر پیری
دارم که چشم براه پیغامی از من شب و روز را شماره می کند... و پدری که در خاک
همان «حائرات» خفته است... من باز خواهم گشت!

سیف
آری اگر چنین است، همان بهتر که رنج غریبی بر رنج هایم نیفزایم! من نیز به سوی
دیار خودم «گاجرات» خواهم رانند!

مصا‌با
این بار با طلوع آفتاب، سربلند بر سپید دشت خواهم رانند چرا که به سوی موطن
خویش باز می گردم!

اسب شیهه ای می کشد....

موزیک.....

ایوب آقاخانی

تابستان ۷۵